تماس بی‌موقع



روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

نفس نفس می‌زدم و عرق شُرشُر از پیشانی و صورتم سرازیر می‌شد و حرکت قدم‌هایم بیشتر شده بود. همانطور که تندتند می‌دویدم با گوشه لباسم عرق را از پیشانی‌ام پاک می‌کردم تا درون چشمم نرود. خسته شده بودم اما چاره‌ای نبود هرطور بود باید می‌دویدم. مجبور بودم. ماهیچه‌های پایم درد گرفته بود. همانطور که می‌دویدم دست به جیبم کردم تا موبایلم را بیرون بیاورم. خاموش شده بود. بدون اینکه لحظه‌ای بایستم روشنش کردم تا اگر لازم شد تماس بگیرم. سعی کردم تمام تمرکزم را روی دویدن قرار بدهم. ضربان قلبم آنقدر تند شده بود که انگار می‌خواست از قفسه سینه‌ام بیرون بزند. علاوه بر خستگی کم‌کم احساس گرسنگی هم پیدا کردم اما مهم نبود چیزی که مهم بود دویدن بود. فقط نگران بودم نتوانم تمامش کنم. بر اثر نفس زدن‌های متوالی دهانم خشک شده بود. کاش می‌توانستم یک لیوان آب بخورم... بدون لحظه‌ای توقف فقط می‌دویدم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. به صفحه نگاه کردم سمانه بود. جواب ندادم. یعنی نمی‌توانستم در آن شرایط جواب بدهم. گذاشتم زنگ بخورد تا قطع کند و همینطور هم شد. آنقدر موبایلم زنگ خورد تا قطع شد اما چند لحظه بعد دوباره صدای موبایل بلند شد ولی باز جواب ندادم و تندتند می‌دویدم. خواستم موبایل را خاموش کنم اما بلافاصله پیامکی رسید. بازش کردم سمانه نوشته بود: «نسرین چرا جواب نمیدی؟ منم سمانه. کارت دارم. میزنگم ج بده.» و بلافاصله موبایلم زنگ خورد. سرعتم زیاد بود همینطور که می‌دویدم اول صورتم را با پیراهنم پاک کردم بعد بدون اینکه از سرعتم کم کنم سیم هدفون که در جیبم بود را بیرون آوردم و به موبایل وصل کردم و گوشی هدفون را داخل گوشم گذاشتم. دکمه موبایل را فشار دادم. سمانه بی‌مقدمه گفت: «نسرین بی‌معرفت چرا جوابمو نمیدی؟» همانطور بریده بریده گفتم: «نمیتونم... تو شرایطی... نیستم که ... بتونم جواب... بدم. بعداً... خودم... تماس... میگیرم.» سمانه بلافاصله گفت: «نه صبر کن نسرین حتماً کار مهمی دارم که اینقد بهت زنگ میزنم.» نفس نفس زنان گفتم: «منم... کار... مهمی... دارم... که... نمیتونم... جواب... بدم.» سمانه گفت: «اول بگو ببینم چرا اینقدر نفس نفس میزنی انگار داری میدویی؟» گفتم:«... درسته... دارم میدوم.» سمانه گفت: «چرا چی شده؟ خب یه دقیقه وایسا حرف بزن ببینم طوری شده؟ اتفاقی افتاده که اینطور میدویی؟ کسی دنبالت کرده؟»

- نه... اتفاقی... نیفتاده‌ه...
- اگه اتفاقی نیفتاده چرا میدوی؟
- بعداً میگم.
- ببین دختر دلم شور افتاده چرا واقعیتو نمیگی؟
- خب نمی... تونم... وایسم... حرف... بزنم.
- نگفتم یه خبریه. خواهش میکنم اگه مشکلی پیش اومده پلیس رو خبر کنم.
- پلیس... واسه... چی؟... چیزی... نشده... بعداً میگم
- نه بعداً دیره همین حالا بگو.
- ای بابا... سمانه... سیریش... نشو.
- نه راه نداره اینطور که تو نفس نفس میزنی حتماً یه اتفاقی افتاده. حدس میزنم کسی دنبالت کرده و تو نمیتونی چیزی بگی. شاید تهدیدت کردند چیزی نگی.
- نه... سمانه... قطع کن... بعداً... میگم.
- باشه نگو ولی من نمیتونم بی‌خیال بشم. الان میزنگم به پلیس.
- نههههههه زنگ نزن.
- میزنم. اگه میخوای پلیسو خبر نکنم بگو چی شده؟
- دویدنم... به خاطر... فرار... از کسی... نیست.
- پس وایسا حرف بزن.
- اگه... میتونستم... که... همون اول... می‌ایستادم.
- ببینم دیرت شده؟ قراره جایی بری؟
- نه... دیرم... نشده.
- خب پس چرا وای نمی‌ایستی.
- خب الان ... نمیتونم.
- چرا مرموز حرف میزنی؟
- مرموز... حرف... نمیزنم... گفتم که... بعداً... بهت... میگم.
- نگفتم یه اتفاقی افتاده تا راستشو نگی قطع نمیکنم.
- سمانه... چرا حرفمو... باور نداری... الان تو موقعیتی نیستم... که بتونم... حرف... بزنم.
- ببینم خونه‌ای؟
- نه... خونه... نیستم.
- کجایی؟ میتونی آدرس اونجایی که الان هستی را بگی؟ منظورم کوچه، خیابون یا محله‌ای که الان هستی. بگو شاید گشت پلیس بتونه سریع برسه.
- سمانه... چرا متوجه... نیستی...
- من متوجهم تو داری مخفی میکنی حتماً داره جنایتی اتفاق میفته و تو تحت فشاری نمیتونی واقعیتو بگی.
- ای بابا... سمانه... مجبورم نکن... موبایلو...خاموش کنم...
- نه، نه نسرین خواهش میکنم قطع نکن همینطور حرف بزن. من تو فیلما دیدم پلیس فقط با تلفن روشن میتونه ردیابی کنه.
- پلیس چرا؟... نه زنگ نزن... دردسر... درست... میشه.
- حالا دیگه باورم شده تو درگیر یه قضیه جنایی شدی و نمیتونی حرف بزنی. یعنی اونا تهدیدت کردن زنگ نزنی. دوستی رو واسه همین موقع‌ها گذاشتن. من هر طور شده باید قبل از اینکه جنایتی رخ بده به پلیس گزارش کنم. فقط بگو کجایی؟

همین موقع صدای سوت پایان مربی بلند شد. دکمه کم کردن سرعت تردمیل را فشار دادم و صفحه متحرک رفته‌رفته آهسته شد. به همان میزان قدم‌هایم نیز آهسته‌تر شد. همه کسانی که مثل من روی تردمیل بودند هم یکی‌یکی سرعت را کم کردند. چند قدم آهسته که رفتم از تردمیل پایین آمدم ولی همانجا کنار دستگاه تردمیل ایستادم.

مربی یکی یکی به شرکت‌کنندگان سر می‌زد و تذکراتی می‌داد. مربی سراغم آمد. نگاهی به صفحه دستگاه انداخت. میزان سرعت و مقدار مصرف کالری و تعداد ضربان قلب را از روی دستگاه چک کرد و در نهایت گفت: «چند روزه که باشگاه میای؟» گفتم:«روز اولمه.» مربی گفت: «برای روز اول خوبه فقط یه مسئله باعث شد ۱۰ امتیاز از دست بدی وگرنه حتماً اول میشدی.» گفتم: «منفی واسه چی؟» مربی گفت: «عدم رعایت مقررات باشگاه.» با تعجب گفتم: «چه چیزی رو رعایت نکردم.» مربی با اشاره به هدفون گفت:«موبایل جانم. مگه وقتی اومدین تو این باشگاه ثبت نام کردین بهتون تذکر ندادن موقع تمرین‌ها استفاده از موبایل ممنوعه؟» مربی که رفت به سمانه زنگ زدم و گفتم: «سمانه تو دست از این رفتارات بر نمیداری؟ خب من تو باشگاهم روی تردمیل در حال دویدن هی سؤال پیچم میکنی. یه کم دندون رو جیگر میذاشتی.» سمانه با تعجب گفت: «تو باشگاهی؟ای بی‌معرفت خب از همون اول میگفتی اینقدر هول نمی‌کردم.» گفتم: «مگه تو صبر کردی؟» سمانه گفت: «حالا باشگاه چرا؟» گفتم: «خب تصمیم گرفتم ورزش رو تو برنامه‌هام بذارم. حالا بگو کار مهمت چی بود؟» سمانه با ذوق‌زدگی گفت: «آهان یادم رفت زنگ زدم بهت بگم اون آهنگو که برات فرستادم گوش دادی؟»

داستانک

انشای محسن را من خواندم

از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم متوجه شدم دیرم شده است. با عجله کتاب‌ها و دفترها که روی میز پخش بودند را جمع کردم و داخل کوله مدرسه ریختم و لباس‌هایم را پوشیدم اما جوراب‌هایم نبودند. زیر تخت، کنار کمد و هرجای دیگری که احتمال می‌دادم را گشتم اما پیدایشان نکردم. دیگر معطل نکردم کوله‌پشتی را برداشتم و خواستم راه بیفتم که مامان گفت: «هوشنگ کجا با این عجله؟ چرا دست‌و صورتت رو نشستی؟ موهات چرا اینطوریه؟» دستی به موهایم کشیدم و گفتم: «تو راه شونه میکنم وقت ندارم دیرم شده.» مامان گفت: «صبحونه چی؟ تو مدرسه ضعف میکنی.» گفتم: «یه چیزی میخورم نگران نباش» مامان گفت: «چند بار بگم شبها زود بخواب که ... »منتظر ادامه حرف مامان نشدم زدم بیرون. وقتی به مدرسه رسیدم که دانش‌آموزان همه سر کلاس بودند. از آقای ناصری معلم ادبیات اجازه گرفتم وارد شوم. آقای ناصری گفت: «چرا دیر کردی؟» خواستم بهانه‌ای بیاورم که گفت: «ربیعی کوله‌ت بذار و بیا انشات رو بخون.» گفتم: «چشم آقا.» رفتم سرجایم که ردیف



آخر کلاس بود و کوله‌ام را باز کردم اما هرچه گشتم دفتر انشایم نبود. فهمیدم در خانه جا گذاشتم. به محسن دانایی که میزش کنار میزم بود نزدیک شدم و آهسته گفتم: «محسن میشه یه لطفی بکنی؟» محسن متعجب پرسید: «چه لطفی؟» گفتم: «یادم رفته انشام رو بیارم. میشه دفترت‌رو بدی تا من انشات رو به جای انشای خودم بخونم؟» محسن گفت: «نه هوشنگ اگه آقای ناصری بفهمه برای دوتامون بد میشه.» گفتم: «از کجا میفهمه این همه دانش‌آموز هست بعیده تو رو صدا بزنه. اگه هم صدا زد که تو انشات رو بخونی من از سعید دوستم خواهش میکنم انشاش رو بده تو بخونی.» همین موقع آقای ناصری صدایم زد: «رفیعی زود باش بجنب دیر که اومدی حالا هم داری این دست و اون دست میکنی؟» هول شدم گفتم: « چشم آقا.» از محسن خواهش کردم و گفتم: «بده دیگه.» محسن گفت: «آخه من قبل از...» دیگر نگذاشتم حرف محسن



تمام شود فوراً دفتر انشایش را که روی میز بود برداشتم و رفتم جلوی کلاس و شروع به خواندن انشا کردم. چند سطر از انشا را که خواندم کم‌کم صدای پچ پچ بچه‌های کلاس بلند شد و هرچه بیشتر می‌خواندم صدای پچ‌پچ بچه ها بیشتر می‌شد. انشا که تمام شد آقای ناصری همینطور نگاهم کرد و چیزی نمی گفت. متعجب شدم. انشای محسن انشای خوبی بود ولی نمی‌دانستم چرا آقای ناصری سکوت کرده بود؟ گفتم: «خوب بود نظرتون چیه؟» آقای ناصری گفت: «انشا که خیلی خوب بود نمره‌ش بیسته.» با خوشحالی گفتم: «خیلی ممنون.» آقای ناصری گفت: «تشکر لازم نیست محسن همیشه انشاهاش رو خوب و عالی مینویسه.» با تعجب گفتم: «انشای محسن چرا؟» معلم گفت: «به این خاطر که قبل از اومدنت اول از همه محسن انشاش رو خوند...» همه چیز روشن شد. از خجالت صورتم داغ شد. شلیک خنده دانش‌آموزان در کلاس پیچید.

داستان تصویری: دروغ مصلحتی

